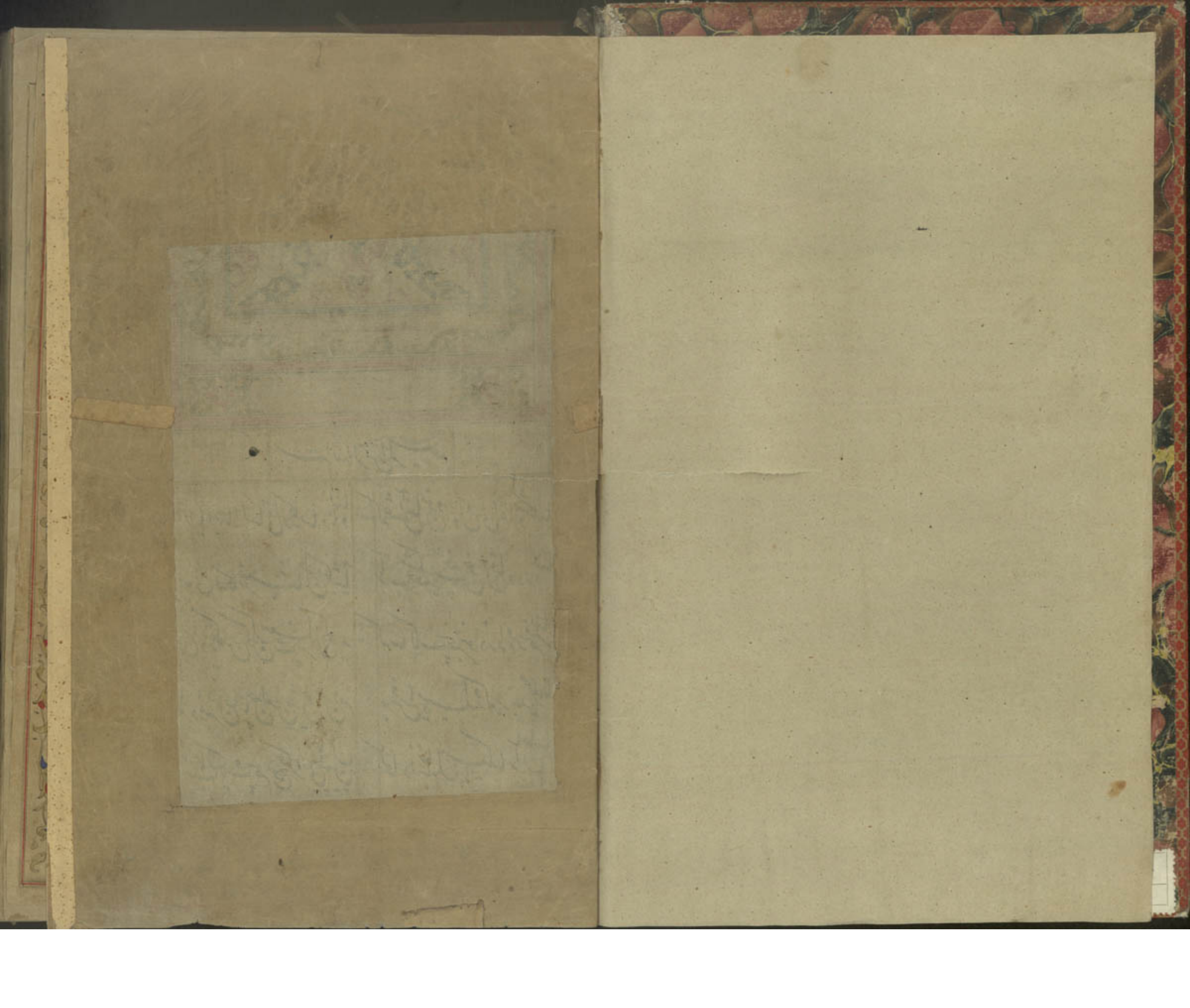



۱۹۲۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۴۱
۵۳۹۵
۶۷۲۲
خطی اهدائی
۲۶۷





بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای ناحق‌شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت پیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

خوب باشد گر بپوشی از گدایان روت را — تا بکام دل ببیند دیده ما روت را

همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

ای شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر — تا نگفتی شمه از حسن تو ماروت را

بوی گل برخواست گوئی در چمن هاروت بود — بلبلان مستند گویا دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفاهایت زهجران ای صنم — روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
واز بنده بندگی برسان جام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ ماه همچو تابان قد سرو دلربا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

ز فریب چشم جادو دل مستمندم خون شد
نظری بحالش افکن بت دلربا خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا اگر جرعه ده تو بحافظ سحرخیز   که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون   رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی   آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم   کاینچنین رفتست از عهد ازل تقدیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود   زلف بگشادی ز دام ما بشد نخجیر ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

شب از مطرب که خوشدل باد وی را   شنیدم ناله جانسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد   که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هر شب   ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود   بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی   چو بنمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب   جزاک الله فی الدارین خیرا

چه نیکو گشت حافظ کی شمارد   بیک جو ملکت کاوس کی را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار مژه چون لعل تو در زر گیرم | قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسر گیسوی همه آفاق بهم جمع شوند | شوان سودای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
زود باشد که بیاید بسلامت بامم | ای خوش آن روز که آئی بسلامت بر ما
هر که گوید بکجا رفت خدا را عاشق | گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ | ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن | ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
خون دل در جام دیدم از سرشک | ابرو بر باد دادم از شراب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب | خانقه معمور و درویشان خراب
سوزشتان گر بداند محتسب | هردم از می‌شان زند بر آتش آب
از خیالم باز نشناسد کسی | گر در آغوشت ببینم شب بخواب
هر که را از دیده بارد سیل اشک | زیر دامن باده دارد چون سحاب
از برای باده میباید زدن | محتسب را حد چه حد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

تخت زرین ز دست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

میوزد در چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دایما می ناب

در میخانه بسته اند دگر
افتح یا مفتح الابواب

لب لعل ترا حقوق نمک
هست بر ریش سینهای کباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

دلبرا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

شادی روی ساقی مهوش
همچو حافظ بنوش باده ناب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چه دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکوکردارم امشب

نهال عشقم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

بران عزمم که گر خود میرود سر
که سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار زنی بر دارم امشب

تو صاحب دولتی من مستمندم | زکوة حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد | چه شورست این که در سر دارم امشب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم شاه من آن عارض رنگین بپوش | ورنه خواهی کرد ما را خسته و غمگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی اغیار و ساقی یار و مطرب بذله گو | کرده چشم مست ساقی می‌پرستان را خراب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه خوش | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

ساقی و مطرب بدست افشان و ما پاکوب | غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکشد پنهان گلاب

تا شد امن مشتری از نقاب زر نهان
میرسد هردم بگوش هوش رنگ گلبانگ رباب

شاه عالم بخش در روز طرب الهام گو
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
خاک روب حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل ما و که خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست در این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

ای قصر دل افروز که منزلگه قدسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

رقمی کنار من دل تحسبه ناکام

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید برای خاطر ما / بخیر کوش که خیر از برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر / که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ زلف تو یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلریزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

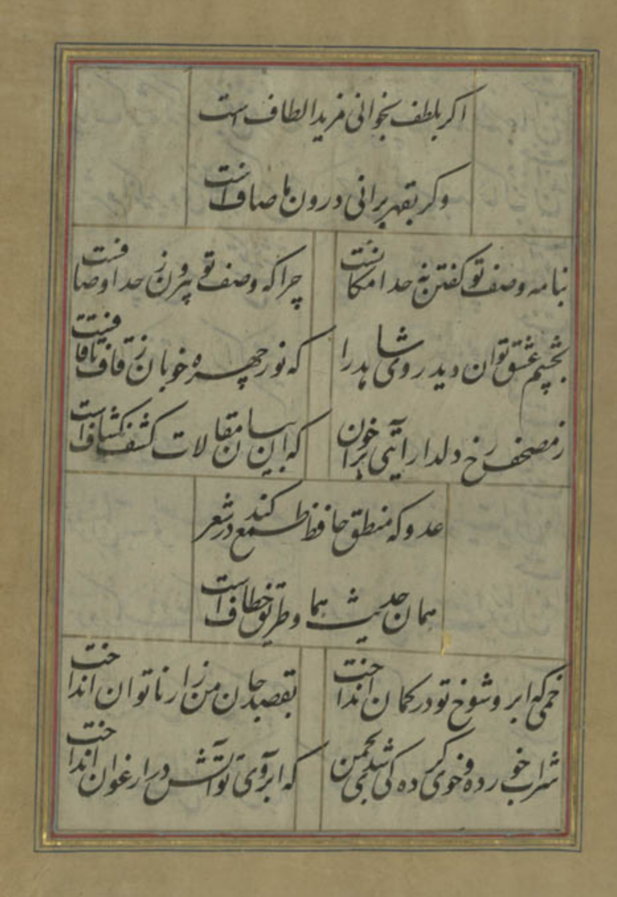
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعیش کوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین پیاله مرقع نهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

بآب دیده بشوییم جامها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این خم جمله دردی آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست



اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

نه نامه وصف تو گفتن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد را
که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان مقالات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطافست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

یک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
چمن ز دست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چه از دهان توام غنچه در دهان انداخت

بنفشه طره مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور سپهر
مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چه از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت



ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

کنون که بر لب گل جام باده صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ | نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کامبخشی او را بهانه بی سببیست

در این چمن گل بی خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار | بگریه سحری و نیاز نیمشبیست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

ماییم و آستانه یار و سر نیاز | تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک	منت خدایرا که نیم شرمسار دوست
بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت	هیهات از این گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید	دور از درت آن خسته رنجور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت	از دولت هجر تو کنون دور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

از هجر تو گر چشم مرا آب نماندست	گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده	ماتم زده را داعیه سور نماندست
زلف هزار دل بیکی تار مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان	بگشاد نافه را و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم	با نعرهای غلغلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

داناچه دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

حافظ هرانکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا باشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

تا مطربان ز حال منت آگهی دهند / قول غزل بساز و نوا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا ببین / کائینه خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکتها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

باده و مطرب و می جمله مهیاست ولی / عیش بی یار میسر نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / ان می که در انجاست حقیقت مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که نهفتیم بر خلق نگفتیم / با دوست بگوییم که او محرم راز است



شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست

از آن دمی که ز چشمم برفت یار عزیز — کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

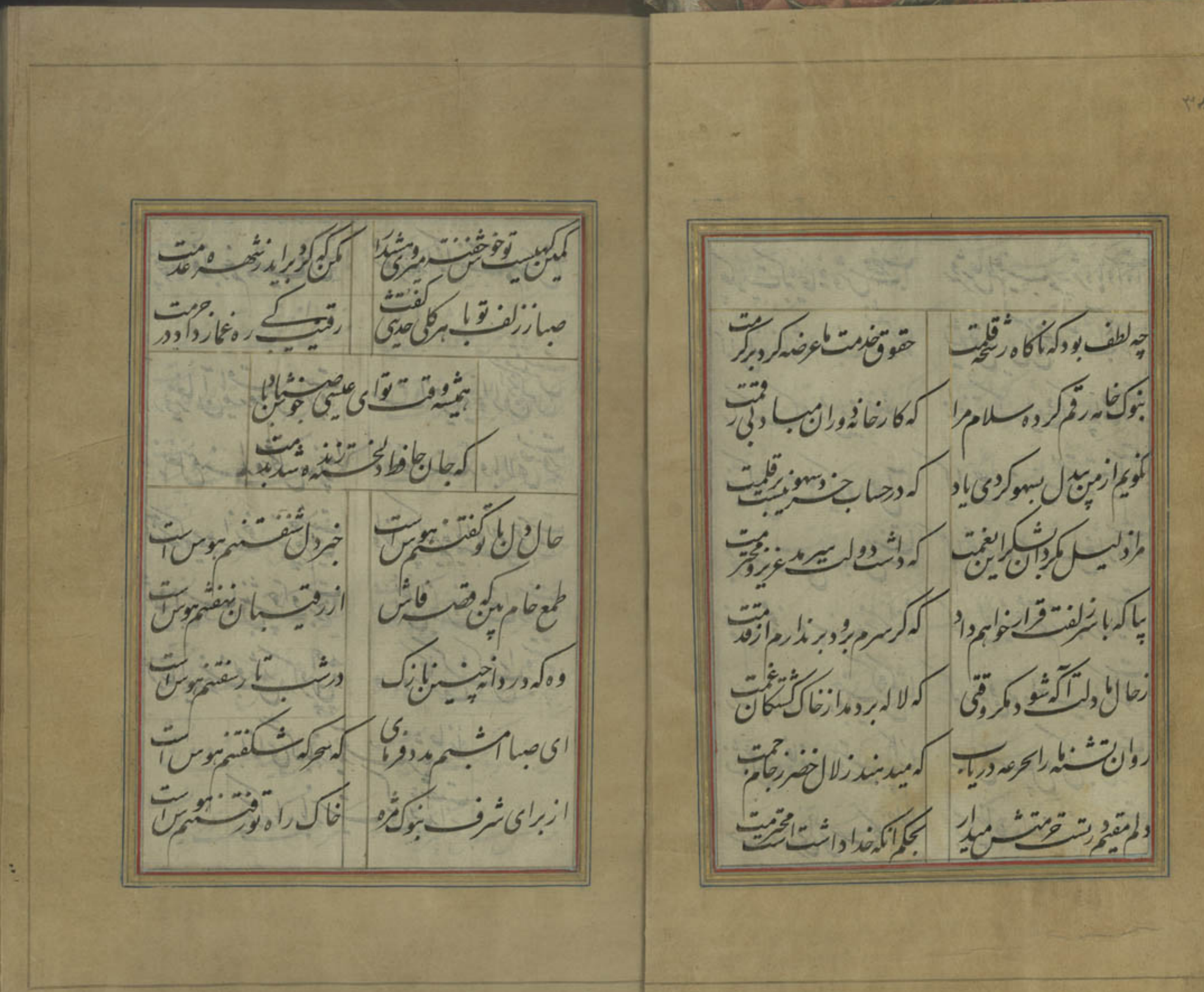
مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست کلک بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست



چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
که میدهند زلال خضر ز جام جمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشت محترمت

مکن که بی سببت تو خوش خفته مشتری و مشتری را
مکن که گرد برآید ز شهرهٔ علمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

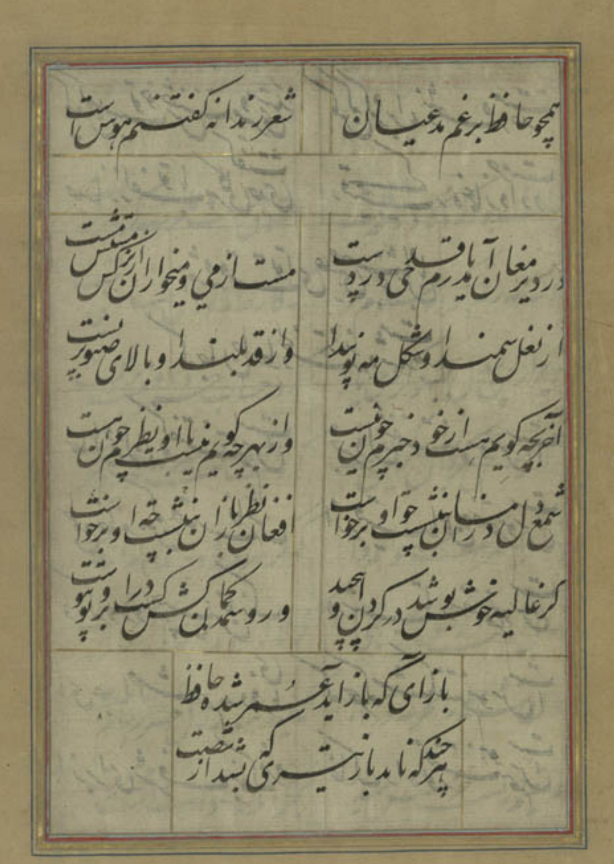
حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است



همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گردن او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

خسروان قبله حاجات وجودند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که تراست / سیم و زر در کنف همت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح بابش نظر رحمت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ای دل ار آب حیات ابدی مطلبی
منبع خاک در خلوت درویشان است

حافظا اینجا با دب باش که سلطانی و ملک
همه در خواجگی و شوکت درویشان است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چه سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم قضا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنج و ضمیر دل خوش دار
که نیستیست سر انجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست بدست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

سر ز فرمان خطش گفت مکش تا زدم / ما سر امروز ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و ملاحت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم جهان بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد / در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بنو رسید / تا بوئی از نسیم تواش در مشام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته که باده عشقش بجام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

چه عذر بابت کوی او توانم کرد / شبی اگر بتوانیم بود در بر دوست

اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / که هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارست چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

عارف از خنده می راز نهانی دانست
گوهر لعل هر آن کس که تو دانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ چمن داند و بس | ورنه هر کو ورقی خواند معانی دانست
آن شد اکنون که با فسوس عوام اندیشم | محتسب نیز درین راز نهانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ غماز باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی / در میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازان را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود ببهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و در روی و ریا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی / مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قران و خدا نیست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است | پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وان کس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه منست
کلاه دولت خسرو کجا بچشم آرم | که خاک گوشه عزلت کلاه و جاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر | که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که نهادم بر آن آستانه روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه و دل صید او | بر امید دانه افتادیم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا دم شام ابد | هر که در صبح ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کو مشرف گردد از اقدام دوست

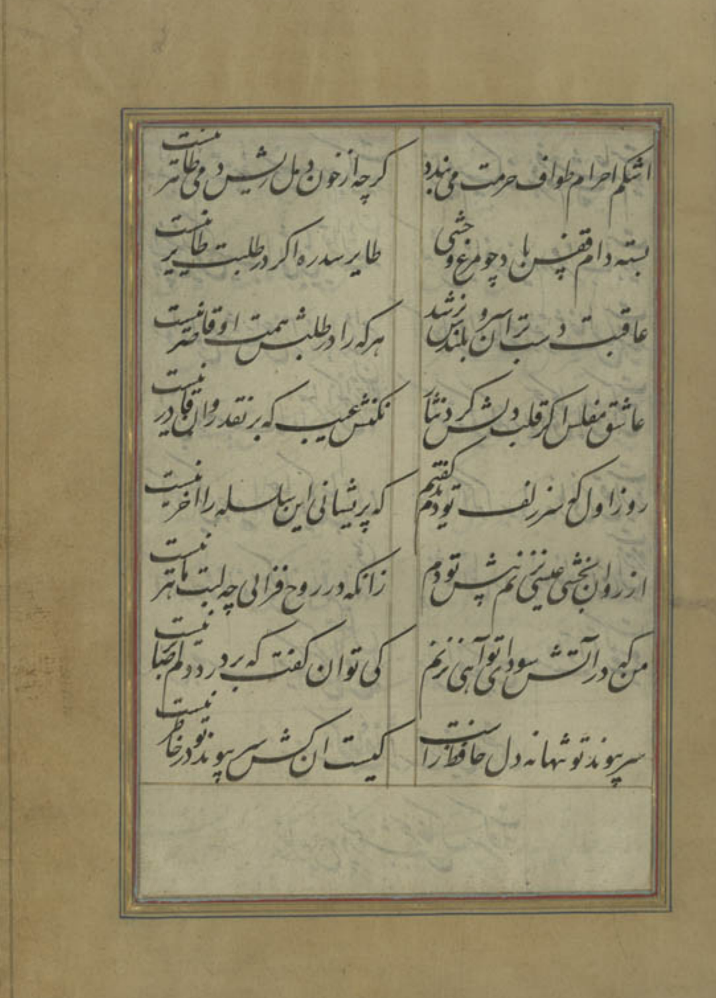
من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی | دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد پیدرمان او میسوز و ساز

زانکه درمانی ندارد درد پیدرمان دوست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل غمدیده ما غیر ترا ذاکر نیست



اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبش همت او قاصر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ئی باشد ز نقش خال هندویت

من از باد صبا دارم هزاران نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان بدان کویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر ز لعل لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر عقل
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

راه تو چه راه است که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار نمی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

لی وی لارای تو شمع دل افروز / دل در قفس کنار بر سر آتش چه کباب است

حافظ چه شد ار عاشق رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

گر دیده و دلم کند انسک دیگری / دل را در آتش افکنم و پیش آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

خونم بریز و واز غم هجرم خلاص کن / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بکام دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

میگریم و مراد من از چشم اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست



یا رب این ماه رخ شاه وش زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

میدمد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

ان می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و هم کاسه و همخانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در ان زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال شخص نه زلفست و چشم و عارض و قد / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس انکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

دویست و چهل و دو ورق است
سیصد و نود و دو ورق

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

دلا منال ز بیداد جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست / وین تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقست از آن / چشمهٔ مهر خوشش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش / قرص خور عکسی ز روی آینهٔ تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این علوی دار معنی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دوزخ خموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این معنی گذار / کاین صنم از روز اول داور دوران ماست

بحر بیست عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

گر که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کاین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عقاب جور کشیدست بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
نزد رندان رقم سود و زیان این همه نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتی است
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین نقش نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن دلبر سرمست خریدار منست

باغبانا چو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم عشق هیهات
که چرخ هفتمش هشتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب بگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل آن همه جفا که بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر رهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

هزار خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده خانه ارادت رفت

بر طل نیمشبی کشف کرد سالک راه / رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

ز بامداد بطرز دگر براه / وظیفه می دوشین مگر زیارت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت

مگر معجزه او شد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه کرد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه می فروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چه بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندران من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال خوش که ازین پرده کار ما بنواست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده دوش زد مطرب / که رفت هوش و هنوزم دماغ پر سوداست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر آمد چنین خوشش آراست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هران کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست

ما چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست وان چه گو

هیچست آن دهان و ندیدم ازو نشان / موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بحاجب در خلوت سرای یار بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چه لب روحبخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چه از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چه دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چه نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا باز گرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند | کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد | حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت | و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان‌افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت | شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس | بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد شکر است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در جنت فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چه لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / چراکه خاتم جم یاد کرد روز نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

برو ای زاهد دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا روز ازل از اهل بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت / هرکه در دار فنا در حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای زاهد خودبین که خدا / در ازل طینت ما از می صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

لذت از عیش بهشت و لب حوران نبود / هرکه او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / در دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآ / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هران دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه بازت آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل توان شد براه پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بروی خوب تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی که حق شناسان رفتند ازین ولایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قران ز بر بخوانی با چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

الغیاث ای مایه جان الغیاث — کفر زلفت برده ایمان الغیاث

وه کجا شد شربت دیدار وصل — میکشد تلخی هجران الغیاث

ما همه تشنه لب آتشنکی | در لبانت آب حیوان الغیاث

ما زکریه غرق درخون کشته ایم | لعل تو پوسته خندان الغیاث

چشم مخمورت مرا بیمار کرد | غیر لعلت نیست درمان الغیاث

غمزه شوخ تو در راه اجل | میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژکان تو | زخمها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلف کرده سرگردان مرا | گردشش کردون گردان الغیاث

همچو گوی از خم چوگان فلک | هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچ پیچ زلف تو بر جانم فتاد | رشته جان گشته پیچان الغیاث

از طناب زلف حافظ را مکش | مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن بت رعناست الغیاث | دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

صوفی ما که جام دمادم همی کشید | حیران روی او شده رسواست الغیاث

زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام | افتاده ملامت و سوداست الغیاث

اندر کنج عافیتش بود در نظر | این دم بعزم در ره دلهاست الغیاث

از جان زار حافظ و سرگشتگان زار | فریاد و شور غلغله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریفان دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام گریان و نالان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آن که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب ملک ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر است از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

از این مرض بتحقیق کجا شفا یابم
که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر نشان
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چه زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قدت چو سرو و میان موی و بر چون عاج

فتاده بر سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کو ترا است صلاح

صلاح توبه و تقوی ز من مجو زاهد
ز رند و عاشق مجنون کسی نجست صلاح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو همچون فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یکچشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست ترا ریح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
ز آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بداد لعل لبش بوسه به صد تلبیس
نیافت کام دل من ازو به صد الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کایام
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که ذکرش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت دل و جان کوش در مسا و صباح

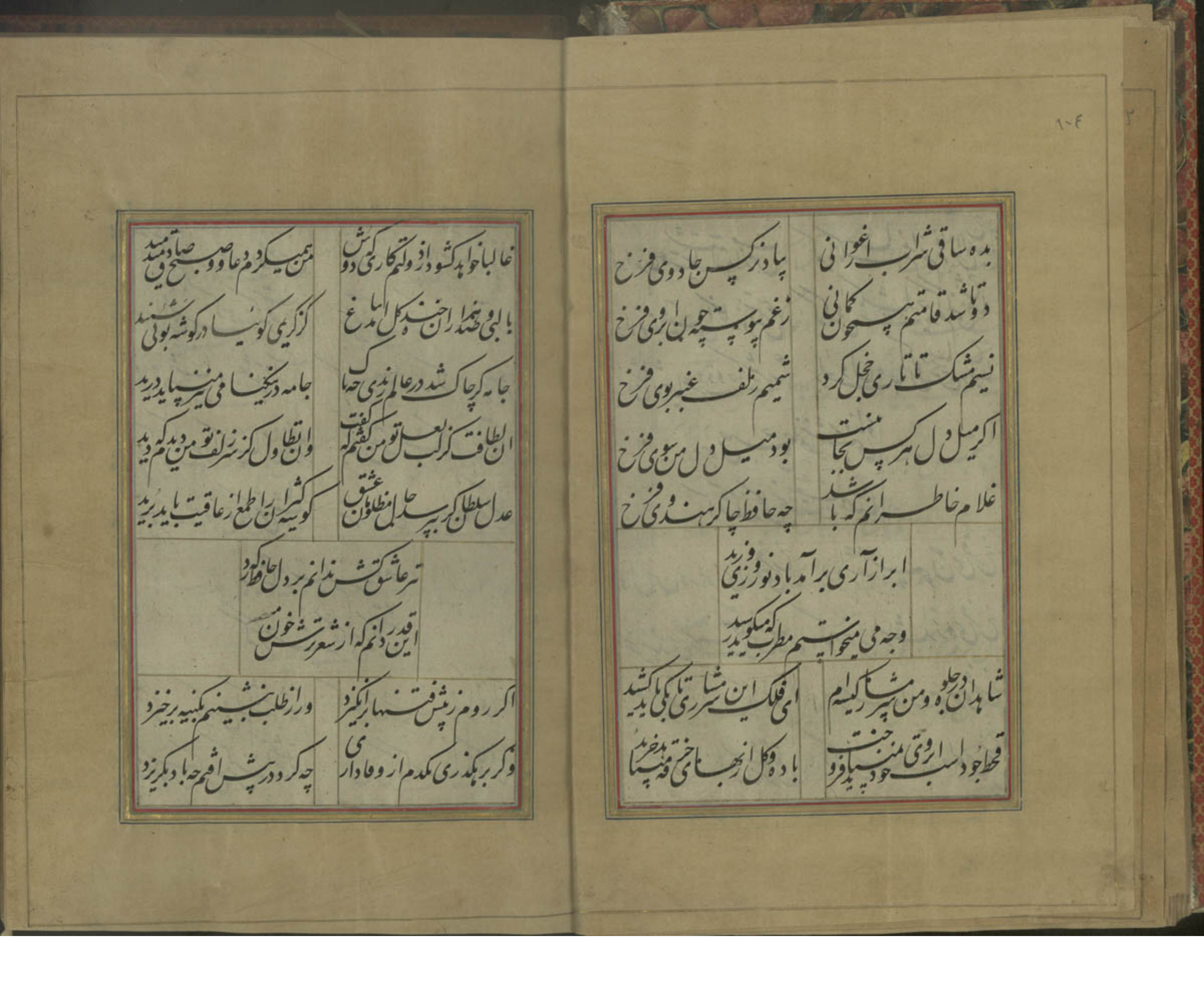
ببوی صبح صبوحی حافظ شبی روز آر
که بشکفد گل بختت ز نفخه مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و هم‌زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ



بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست | بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد | چه حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهیم مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ | از کریمی گوئیا در گوشه بوئی شنید
جامه گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه در نیکنامی نیز میباید درید
این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را طمع از عافیت باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری | چه گرد در پیش افتم چه باد بگریزد

وگر کنم طلب بوسه بصد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
چه گویمش که چرا با کسان برآمیزی | چنان کند که سرشکم بخون برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر بندگان ببخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بر آن امید | که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجله بخت | چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
بلابه گفتمش ای ماهرو چه باشد اگر | ببوسه زتو دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هر یک حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو به تایید نظر حل معما میکرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا میکرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
داد از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که مشعل زرین خور نهان گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر سوز
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین
اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس
که او بکشور شیدائیان عمارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم ان ابروان نگاری / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد / درین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت ان نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد ان نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد

زهر سو بلبل مسکین در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد ان آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد	بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبش میکوشم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست	به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت	نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع	چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
هیچ دانی که ترا نازکی طبع لطیف	تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نبست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از جور حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که راه عراق زد
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که تا به پناه خدا رویم
انچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس برفتم که بپرسم سبب درد و فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدائی که مگر بر تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز سر مرغ چمن
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشوییم که فلک — ره‌نمونیم بپای علم داد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ — که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و او یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — آن شوخ خرامیده سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت — یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطره باران گذر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

در حیرتم که بهرچه شد همدم رقیب — خرمهره بحسابش حسن قرین گهر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیده او بی‌نظر نکرد

دل از ما برد و روز از ما نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با ما نرگس او سرگران کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز | طبیب مهربانم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش آرند | دختری مست چنان کاین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه شگفت ار گل طبعم ز نسیمی بشکفت | مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود | عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

خانه خالی کن که تا منزلگه جانان شوی
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد صفیر عقل گفت
قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

ما از برون پرده گرفتار
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشست حاصل و هنوز

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانه که ره عقل و فهم نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا درین زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر غم و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیشها در بوته هجران کنند

رو نماید آفتاب دولتت — گر چه صبح آینه رخشان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چه صبح آینه‌ات رخشان کنند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از نوالی عشاق — بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حریف مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق	برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد	گر اعتماد بالطاف کارساز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند	که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا	چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بخشند	گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه شوخ تو ز بنیادم برد	تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست	دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند	کسی که خدمت جام جهان نما بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی / وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ از این یکدو سه کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی　　دستی از غیب برون آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من　　هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده　　جرعه درکشد و دفع خماری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز　　بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی　　گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند　　گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت　　گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه　　گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود　　گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین　　گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست　　گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل　　گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود　　گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است　　گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند　　تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار　　بگذارند و سر طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه وقتی که درو دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوانند کناری گیرند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ز من بر آن گل عارض سخن بریم و ابس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا گناه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

پری رویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / سمن بویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بگشایند

ز چشم لعل رمانی چو می‌بینند میخندند ... ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند ... که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد ... ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند ... نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند ... رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ... گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند ... که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند ... دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان ... بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید ... تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب ... تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

که چو زنار ر

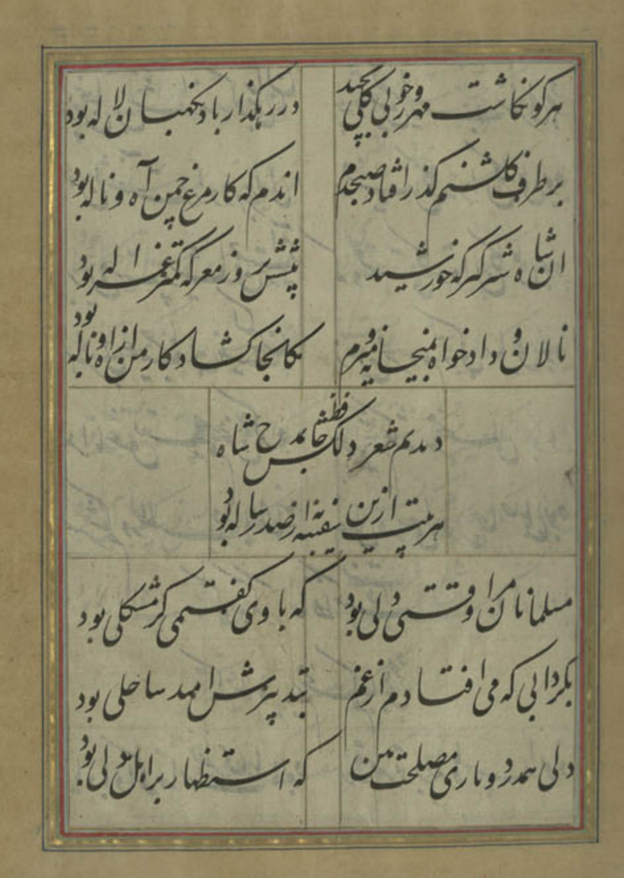
عشق تو نهال حیرت آمد ... وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر ... هم بر سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره عشق ... بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
نه وصل بماند نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
سرتاقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود



هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آن شاه شیرگیر که خورشید — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از این قصیده به از صد رساله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی که می افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود

زمن پنهان شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود

من آشفته را در هر بلایی — رفیق کاردان کاملی بود

برین مست پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان کاملی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم تر کی سایلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود

سرشکم در طلب دریا فشانید — ولی در سعی او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست — انچه در مسجدم امروز کمست انجا بود

یاد باد آنکه درین بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی — در رکابش مه نو پیک جهانپیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — دل و دین سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل ما — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

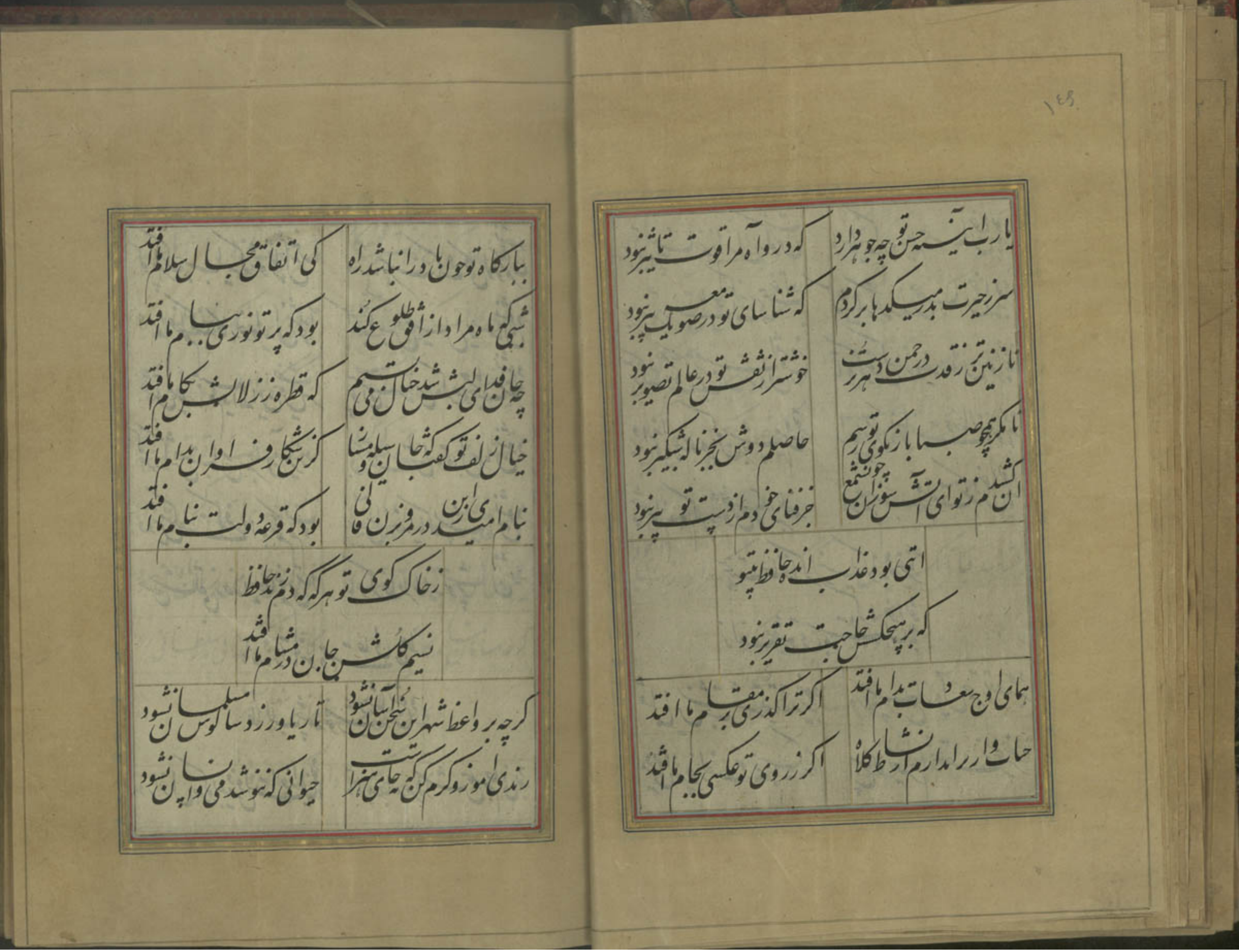
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد فرماید — زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود



یارب این آینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حیرت به در میکده‌ها برکردم / که شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن دهر نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچ کسش حاجت تقریر نبود

همای اوج سعادت به دام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری به بام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش دار
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

هر در کشش تا بسر جان میلرزد
بی تکلف تن او قابل درمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد بار پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ و جام در خلوت نمی آرم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

مجلس عیش و بهار زلف و یاران همزبان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودنمائی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار
کاندرین کشور گدائی به ز سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه کامل عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافله امن کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و خوشدل باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او — بسمع پادشه کامکار ما نرسد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب دراز خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه دولت بآفتاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

مرا تو عهدشکن گشته و میترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

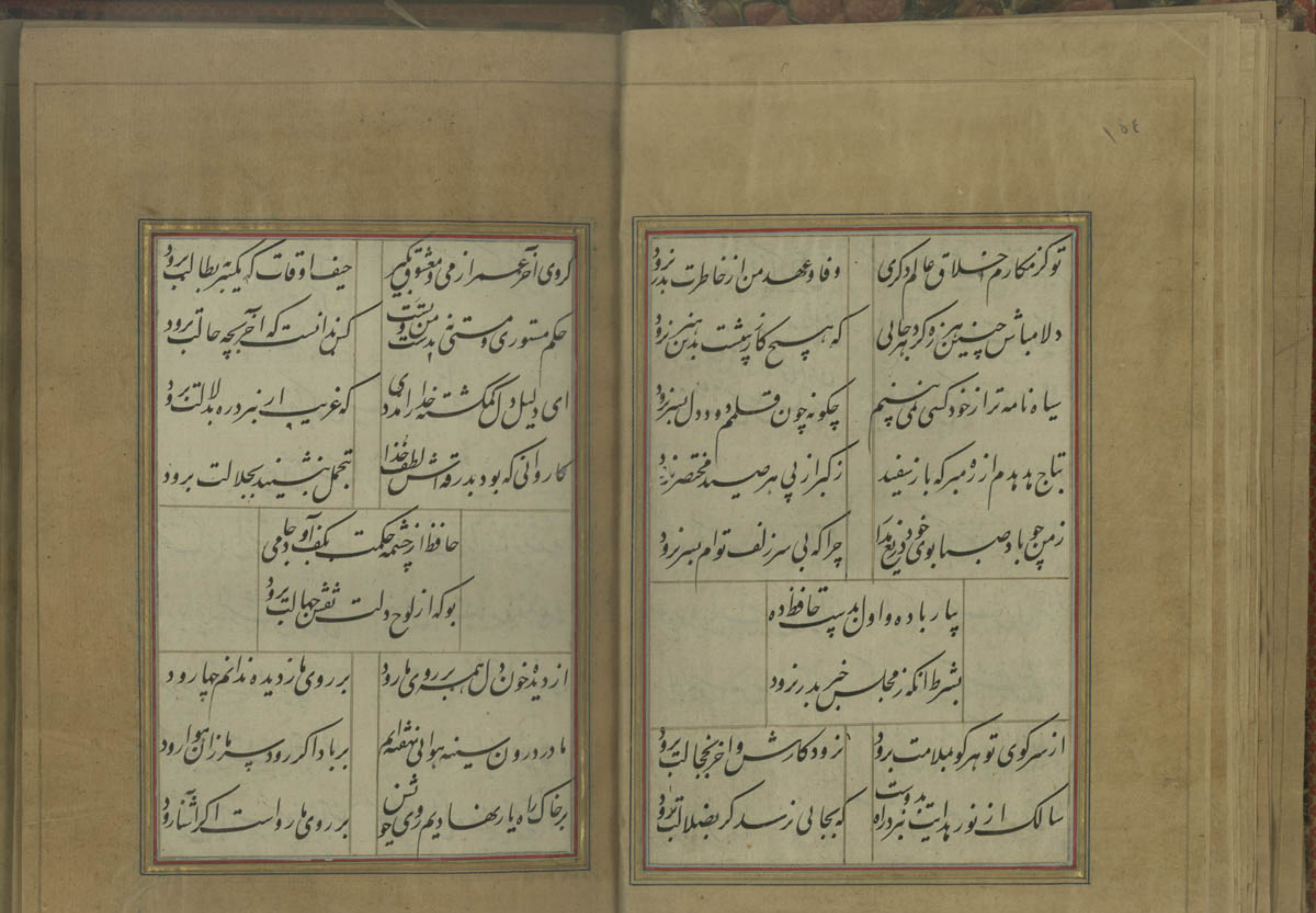
سواد نامه موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز | خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و در عارض سمن | وز شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین | خامش مشو که کار تو از ناله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سواد نامه غمدیده‌ام ز اشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود



تو گر از مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — ز کبر از پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست — که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

گوی آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا — به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

ما را باب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش کجا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بقعه بدار الصفا رود

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشاد باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه در کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل غبار ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند خوش دل باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظا ار جان طلبد نرگس مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم صبا این پیام را ببرد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرو است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری‌چهره بده باده ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود / کان شیخ پاک دامن بهر طهارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود در این شهر / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می دوشین بشنید از دم صبح — داغ دل داشت بامید دوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس اشک فشاند — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد — لطف او بین که چه سان از در ما باز آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت تنهاست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع ببرید — که با ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

بپیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

بانتظار خدنگش همی طپد دل صید
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که برین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود دل من
ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری بست
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزدی در کنار موج چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان ز خزان
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو زلف بدستم نگار باز آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نگیرم من
درخت کام مرادم ببر نمی آید

درین خیال بشد در دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

فدای یار بکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

مگر بروی دلارای یار خود ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل عجب سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه برآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته برآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر که گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بامید هوسی می آید

یار را اگر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی بشکار مگسی می آید

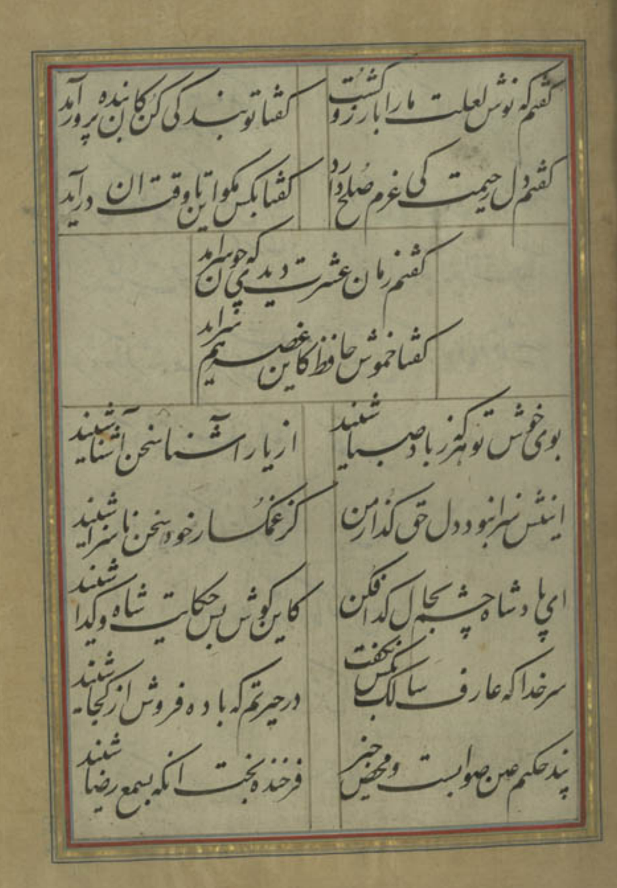
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز — گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید



گفتم که نوش لعلت ما را بارزو کشت — گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای پادشاه چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

خوش میکنیم باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح او دهد که چو گفت و چها شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

من این مرقع پشمینه چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

جهان

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید — هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو بار وسمه کشید

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — چو صبح بر رخ عالم ازین سبب خندید

مپوش روی و مشو در خطا ز لوح حسن — که خواند خط تو بر روی و آن کامید دید

مگر نسیم خطت دوش در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد میشد و بر خاک راه می غلطید

دلم ز زلف تو شوریده بود و میدیدم | که پیش روی تو سر خود ز جور می پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

زشوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مروارید

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن | که کار هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم خاک مصلا و آب رکناباد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد

اینهمه نقش خوش عکس مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوشش باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده‌خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

در هوای سرو قدش گفته‌ام
روز و شب زان گلعذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان
زنده‌رود باغ‌کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از روزه‌داران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دلخون شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل مشکبار باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آندم که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
بازم هوای وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

کسی کو عاشق رویت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت	هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم	پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن بروید	در خدمت قامتت نگون باد
هر دل که نه فتنه تو باشد	از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که ندارد از تو دردی	از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد	صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر گران کابین داد
بعد ازین دست من و دامن باد و صحراست	خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

در بسته که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد



۱۷۸

صد نامه فرستادم و آن خوبان ... ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ... آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ... از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست ... دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ... هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که در خواست نباشد ... گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد ... وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست ... به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در آن چمن که درآید خزان به یغمایی ... رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد ... مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند ... بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست ... که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی ... که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد ... ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل ... به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ... غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چو طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / از زبان تو تمنای دعایی دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین در گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست اگر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعه در خاک و حال اهل شوکت بین همین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگران خورده است و با ما سر گران دارد

چو عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

آن کس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد



بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بر این در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

آب حیوان اگر اینست که داد لب یار
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

چشم بیمار مرا نیست ز روی تو سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی مهر بگویش که جا نگه دارد

چه گفتمش دل ما را نگاه دار بگفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چه سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که در آن گوشه گیران ز چمن فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

نزار چه ابر بهمن که برین چمن بگریم ‌‌ طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن ‌‌ مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب ‌‌ چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم ‌‌ که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ ‌‌ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ‌‌ سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عرش است ‌‌ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست ‌‌ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست ‌‌ بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ‌‌ که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ‌‌ که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست ‌‌ که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان ‌‌ که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین ‌‌ بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد ‌‌ بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی ‌‌ خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آن کس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان بکرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چه مهمان خراباتی بحرمت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چه نسرین صد گل آرد بار و چون سوسن هزار آرد

زکار افتاده ای دل که چندین بار غم داری
رو یکجرعه درکش کن فی الحالت نگار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که بازش بر قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

ز من شبها کشیدم ز طاول زلفت
کیست بدل داغ آن سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چه پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ ورع آن دم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر عشرت بیاد میگساران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهی / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

از آن وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بنام ایزد بت سیمین بهشتم / که در بتخانهٔ آزر نباشد

تاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی‌خمارم بخش یا رب | که با وی هیچ درد سر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان‌فروشان طرز ادب ندیدست | اینجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی | روزی شود که با او پیوند شب نباشد

هر که را با خط و خالت سر سودا باشد | پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد رقص کنان برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه رو پیدا آری | کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست ولی | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی ار زده / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا خدا را ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست و لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست صنع بندد / بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود آنکس که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش | گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

اینهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه غصه که در صحبت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

بعد ازین نور بافاق دهیم از دل خود | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی سر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد

شهریاران داشت خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و وزان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظا از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد



٢١٥

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر سو می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گوی — که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی دست از او بردار — برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت — که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را از این بهتر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوت — دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست ولیکن در نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من به جهان طره فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنت درست و دلت شاد باد و دولت دو[illegible] — که دست دادش و یاری ناتوانی داد



برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

بیان طوطی نطق تو حافظ الحجان — که داد عذب زبانی و خوش لسانی داد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور لاله و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل سرگشته با وطن باشد



بپای شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم بر آب رخم اشک چو سیم — زر بر زاد کسی کامد و کاین کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بدر دریا برد

دست ذوقی بهم سلسله شوق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آشوب کمان ابرو زد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

حافظ از ورطه نامه شوق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل شیدا برد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

بشوی این دلق آلوده که در سنگی بازارگر — مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

ز گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است — کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد



بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود — غلط گفتم که یکموجش بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

تا بدیدم دو چشم جادویت — در دل ما نماند صبر و قرار

دل ما برده‌ای بعیاری — از برای خدا نگاهش دار

سنبل زلف اگر برافشانی — نبود مشک را دگر مقدار

بی‌وفایی مکن دگر پیشه — بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی ببوسه‌ای بنواز — تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست

بنده تست بی زر و دینار

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر



مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و تخمی خوش بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک / بنوک کلک مشک آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آور / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایهٔ شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

از هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است / دریاب وقت ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دیدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو / نامه‌ای خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار



بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه ای زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژد گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

گر سرو پیش قد تو پیشی کشد مرنج
چرخ طویل را نبود دهر کز اعتبار

منصوبه در هوای تو حافظ کنون ببافت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

نیت نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز روی خوب جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چه لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بیار ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از آن عشقبازی آیم باز

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست … جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نبرد … در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز … غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی … که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا … مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن … نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید … ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی … شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند … مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلم … به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز … عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل … ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست … چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من … چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی … بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت … از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون بنشیند چه حاصل و صومعه — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست توبه چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بگو که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ای زان آب آتش گون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ نکته‌ای زان لعل لب / آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی‌وشی است شورانگیز / خلاف وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بیار جام شرابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزست / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / که می ز دل ببرد هول روز رستاخیز

مباش غره به بازوی خود که در خطر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا که در دل خسته توان درآید باز / درآ که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمت که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب درآید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

نسیم گل دگر آمد بطرف گلشن باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان‌ابروان تیرانداز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
غریب نیست ز آتشک آری بود غماز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ نتاب که نه‌ای حافظا ز رنگ و ریا

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
بخت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بد از دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر و گل
امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ملامت
با تو چه توان کرد که ساغر زده باز

زد زمزمه عشق تو راه من مسکین
آری صنما راه قلندر زده باز

من چو قلم رشته سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

از دود دل خسته حذر کن صنما تو
کاتش من سوخته اخگر زده باز

نقد صبر قلبم که پالوده‌ام از خشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
شد ار که بر صید کبوتر زده باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

شدم ز هجر تو چشم از جهانیان بر دوخت
نوید دولت وصل داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ز شوق حلقهٔ زلف تو در شبان دراز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ نما که نه اجانی فطا بسو زبان

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام بر املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم آواز — بر آستین وصالت چو نیست دست جواز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتر بطپید — چه آتشی است که بر جان نهادی باز
هزار دیده بروی تو ناظر اند ولی — نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزنی بسوز و بساز
حدیث عشق تو جان من نه امروزست — که حافظ او ز ازل زنو دهد شاباز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که هر دم باد از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

دل ز غیبت تیمار جان بخشم تیمار [?]
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ها میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هرکسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

انجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش و مخور غم که عاقبت
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد صبا نامه که بر دوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر بطوف چمن می شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نمیگردد — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو در آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

چو می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و موزون دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف که آن دانه در / صدف سینه حافظ بود آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

ای برادر بنشین و غم بیهوده مخور / که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

آنچه از روز ازل قسمت تو کرد خدای / خوردی از خوان عطایش نه از آن تشویش

خرمن صبر من سوخته را داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف بهم بگشاید / بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا / پادشه را چه عجب گر بنوازد درویش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هرکه آن آب خورد رخت بدریا فکنش

هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفراباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ که میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم ببخش و کنه بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ابدی معرفت تو بود
حافظ چو گنج یافته‌ای مکن خروش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود در تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو نوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات زهد در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

زهد گران بها چه بدان نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زان جام قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو چشم بدان ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمن و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی دل تنگ مرا مونس جان باش

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن یار گفتا توام دل نگرانست — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا در دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده کله از پادشه مکن زنهار
که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر در کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچو قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب

با کرم پادشه عیب پوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ او دست برآرد ز تنت — حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

دل نهادم به فنا شمع صفت از سر شوق — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گران مایه ندانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص — مثل القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمع فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست — سجده درگه تو بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور به چهارم آسمان — همچو زمین بمقتضی مانده بزیر بار قرض

گز لب روح پرورت گل شکر نچشیده‌ام — کی دل دردمند من شسته شود از این مرض

جان که فدای او نشد زنده جاودان نشد — تن که اسیر او نشد لایق وصل قطع و رفض

با رخ تو برابری کرد خجل شد آفتاب

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصه شوق خود که رساندت بعرض

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت — خجل شده است گل گلستان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسوی — گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — ز کار مانده مه آسمان از آن عارض

معانئی که ز خوبان بشرع میگویند — ز لطف و حسن بسی نشان از آن عار

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه گشته روان خوی چکان از آن عارض

گرد عذار یار من باز گرفت گرد خط — ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که از آب حیات خوشترست — گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند ❊ تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

خال سیاه او بر آن عارض همچو نگین ❊ راست بمشک ماند او بر رخ ماه یک نقط

که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل ❊ گاه در آب میکشم آتش عشق بیحد و بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو ❊ کس بهوای عشق تو شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ ❊ که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا ❊ که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد بارها لبشان ❊ بکام دل ز لبش بوسه بخواه حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند جای دگر ❊ اگر بجستی ازین بند وین بلا حافظ

پیاله خوان غزل نغز و تازه تر تو ❊ که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع ❊ که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار ❊ حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید ❊ که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ ❊ کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت ❊ که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی ❊ نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد ❊ ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان کز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | روی گیتی بنماید بهزاران انواع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
وضع دوران نگر و ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امید | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان خواهی و بس
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق او در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلستان | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست | بسکه در بیماری عشق تو گریانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

آتش عشق را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده حسرت — نهاده لاله [illegible] بجان و دل صد داغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاع

نشاط و دور جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابرو توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

زاهد شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظا اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق — بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

فدای غمزه ساقی هزار جان بادم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر طریقه عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه او نرسد فکر صد هزار عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی‌کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج حادثه در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن شوقم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از تو
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روی هجر سیه باد و خاندان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق مسکین فقیر سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ترا چنان که تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

به پیش خلق عزیز از زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باش ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

با دسلمی و من بدی سلمی / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان وطل مالامال

عفت الدار بعد عافیه / فانسلوا حالنا عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصه العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمینگرد / آه ازین کبر یا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منا / صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / بفر خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

نگر در راه سعی بسایه یان امید
بخاک پای تو یعنی شک آب زلال

بجلوهای تو و شیوهای گرفت کبک
بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ نسیم صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که مارا است مهر خاتم جم
بدان گهر که شمار است در درج کمال

بان صحیفهٔ عارض که گشت کاشف عقل
بان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

بسرو ماه تمامت بافتاب بلند
باستان رفعت باسمان جلال

که در وفای تو حافظ گر التفات کند
ز عمر بار نماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو بهیات
دور از تو چگویم که چها میکشد این دل

وصف لب لعل تو بگویم ز قران
نیکو نبود معنی بازک ز جاهل

هر روز که حسنت ز دگر روز فزون بت
مه را شوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه بیتی
چون نیک غمینیم چه حاجت بمحصیل

حافظ تو چو پا در حرم وصل نهادی
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی برحال ناتوانم
گفت ان زمان که نبود جان درمیانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
کز شافعی نپرسند امثال این مسایل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
واز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم اورا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بس
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو بر روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم واز جواب خجل

رخ از جناب تو جایی دگر نتافته ام
نیم بیاری توفیق ازان جناب خجل

ازان نهفته رخ خوش در نقاب صدف
که شد ز لولو نظمت در خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و این نظم آبدار خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار ما بحصول



قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور / به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان / زانکه او دارد جمالی بس جمیل

شاه عالم را بقای عز و ناز / باد و هر خیری که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار / همچو مور افتاده اندر پای پیل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم ‌‌ ‌ که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است ‌‌ ‌ زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت شاه ‌‌ ‌ جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست ‌‌ ‌ که فکر خویش گم شد از ضمیرم

در ان غوغا که کس کس را نپرسد ‌‌ ‌ من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می ‌‌ ‌ اگر نقشی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی ‌‌ ‌ بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ‌‌ ‌ ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با می فروشان ‌‌ ‌ که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای مستی ‌‌ ‌ فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنجها در سینه دارم ‌‌ ‌ اگر چه مدعی بیند فقیرم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم

وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر ‌‌ ‌ که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد ‌‌ ‌ بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی آفتاب صبح امید ‌‌ ‌ که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات ‌‌ ‌ بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند ‌‌ ‌ که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوزان خرقه پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا سایه اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / تا در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محراب نگار / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای آب بجز اشک روان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بسکه در پردهٔ تقوی زده‌ام لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران بود دل مسکینم

سر آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

این دل من به خیال سر زلف تو بسوخت / ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر واعظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
از خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانخانه ابروی تو بازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که توان گفت درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

زدست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر به شیدایی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان — چه باشد شکر نعمت می‌گزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بخون خواری درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امیدوارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
خدارا مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
غلام خرقه دردی کشان خوش خویم

درین چمن مکنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

اگر نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بازم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
من نقد روان در دمش از دیده ببارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ چه مرا لعل لبش جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و رفیقی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان نیکنام

باده گلرنگ شد و تلخ و خوشخوار و سبک / رنگش از لعل نگار و آتش از یاقوت فام

نکته دانی خوش سخن چون حافظ شیرین کلام / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / تا از خصم بدام آید و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چه زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

چشم بیدار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء وله کیف ینام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گر ترحم نکنی بر من بیدل گویم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای / سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل با بروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب که من رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / مگو مکن عیب که من مشک چین می‌بویم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم
کز خط و زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می‌خواره به آواز بلند / اینهمه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین جلوه نماید رخ زرکار بت دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده بود / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشد بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منزلی نمی‌بینم / منم بعالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / وگرنه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز ساکنان درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حالتست / کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است ‏ کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل ‏ شد همت مواهب او طوق گردنم

حافظ ز زر خرقه قدح تا بکی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم ‏ زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت ‏ نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر ‏ کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب ‏ تو بفرمای که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت ‏ دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور ‏ چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست ‏ اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم

نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود ‏ وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته ‏ جامی بیاد گوشه محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست ‏ بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت ‏ میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ ‏ فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نروی از یادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم از نو غمی آید بمبارکبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
ما کار خود ز ابرو جانان کشاده ایم

ای کل تو دوش جام صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

کفتی که حافظا اینهمه نقش خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
این نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات در کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم ورنه ندامت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره میخانه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

گر صوفیان بحالت رقص‌اند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گران مایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چه ره بکنگره کاخ فضل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که با او باده گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت درویشی نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینه ندارم ازان آه میکشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا | تا به بینی که درین خرقه چه نادرویشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
دامن از رشحه خون دل ما درهم چین | که اثر در تو کند گر بخراشد ریشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر
حافظ وقت خود و عارف از خویشتنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بخوبی تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بکرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید خواجکیم بود بندکی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو کزیدم

کناه چشم سیاه تو بود در آن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که کشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از بهر طلب ننشستم

بعد ازینم چه غم از ناوک دلدوز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نکویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که بافسون جفا مهر و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت جان کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نکیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

بعزم توبه سحر کفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بکویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم



بدور باده دماغ مرا علاج کنید | گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت | از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی | باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا که من | بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی مبار رخت اقامت بکوی ما | من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ و تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم



حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت	یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم	در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان	مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل	کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
انچه از مدت هجر از تو کشیدیم هیهات	در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزو دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد	دل و دین همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو	من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز بلای حافظ
چون که تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم



چند روزست که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین گر مثل | زاهد صومعه پای نهد در تحریم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
می ز رز کش و سجاده تقوی و ردش | وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویر

خلق گویند که حافظ سخن نیوش
سال خورده میم امروز بهار صدم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به رندی و مستی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
[illegible] ارتی [illegible] | از می جهان پرست و بت میگسار هم
[illegible] بدست تفرقه دادن [illegible] | مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان [illegible] فشان جرعه لبت | تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
[illegible] جمله ببوی تو زنده‌اند | ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
گوی زمین بوده چوگان عدل تست | ای ابر لطف بر من [illegible] هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست | تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران | وز ساقیان سروقد گلعذار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم



سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
کاین طربخانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

[illegible] مستی نه بدست من و تست
انچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

انکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما درین در نه پی حشمت و جاه امده‌ایم
از بد حادثه اینجا بپناه امده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه امده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه امده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانهٔ شاه امده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه امده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه امده‌ایم



حافظا این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با ناله و آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

اگه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی مصطبه آی
تا به پستی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

آدم خوش کن سحرخیز و خاور مسکفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و لم زینم نمیبایست / سزای آنکه با زلفت سخن از چین چرا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌دان / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز محشر باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رقیبان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید ازین مجلس و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب روان نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

مدد از همت رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظا ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت برو ترک یار کن
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم بس است که چو زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادم درین مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چو منش در رهگذر یار دمی آرمید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

تا بسان سر زلفش دل من شد به شکست | تا درین خانه چرا اندیشه او نگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاک درت با که بود بازارم

عمریست تا به راه غمش رو نهاده‌ام | روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ام

ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ام

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ام | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ام

نهاده‌ام بار گران دل ضعیف | وین کار و بار بسته به یکسو نهاده‌ام

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل | در راه عشق دلبر خوشخو نهاده‌ایم

هشیار عالمیم که بر دست و پای دل | زنجیر بدان خم گیسو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا چشم مست یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

ما را ز زلف او سر سودای زمان دل | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی | چشمی بدان دو نرگس جادو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم | دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر / دلق و سجادهٔ شطاحی و طامات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر توست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

ای صبا ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه دور و دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوق باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یاران بنعمت و ناز غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / گو فاش کرد در همه آفاق راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چه از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و عجز و نیاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و بازار سامری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بطره گوی که طرز ستمگری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر شمع روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید باز
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگیهاست
خوشا وقت قبای باده‌نوشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و زهد این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چه مستم کرده مستور منشین
چه نوشم داده نیشم منوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق می لعلت جوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر از خوان و صلت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم
گر می شنیدی پند دانایان

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — ما را بجام باده گلگون خراب کن

هنگام گل چه عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا — برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته بجان باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بحکم تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سایه طایر کم حوصله کاری نکند — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و خبر باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی رقص کنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان که‌اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نئیم — از می لعل حکایت کن و سیمین دهنان

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

چه عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

صبر کن حافظ که گر زینگونه باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه با نسیم چون گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کاین دو روزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت کافریست رنجیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

حجاب چهره ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

چه شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

طمع به نقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می نخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع پشمینه نیز در شکم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت چشن و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

بادوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
ز شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و در بر درید پیراهن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای فصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه دوران ز حال حافظ پرس
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا به بینی که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول شده ز جهان

از سر این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر این گلستان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه که مرغ ما کنگره عرش دان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

سایه دولت فتد بر سر عالم همی
گر بکشد مرغ ما بال و پری از جهان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان لعل شکربار بیک بوسه وفا کن

گر لاف زند ماه که مانم بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای چو چمان از چمن باغ زمانی
بخرام ببازار و دو صد جامه قبا کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بنامه سیاهی نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب نه / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار حسن / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه ز ابروی چون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده ز مقدم عید وصال تو

در دام زلفش ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع‌تر ز خط تو پیرایه نیافت / طغرانویس ابروی مشکین هلال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مکش / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من عشق تو سرنوشت من / خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

دولت فقر من چو ان سپهر و احتشام / کوشه تاج و سلطنت مشکند لوای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور منست / این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز یاد / کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سروکارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه ازبوی او
ای دم باد خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لولو لالای تو

آفتاب حسن را هر دم فروغ دیگر است
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش نغمه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — از کسی مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن ز نوحه ما دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر قصه این محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

برهم چه میزدی سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در کوی عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام طره چه بر خاک میفشاند — بر این غریب ما چه رسید ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زهد ز بهر خدا بگو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار نیست / آنگه شود عیان که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختر کهن و سال ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه رو

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست / درس حدیث عشق برو خوان ازو شنو

ای که با سلسله زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت — کالشمس فی الضحی یطلع به الغمامه

هر چند آزمودیم از وی نبود سودی — من جرب المجرب حلت به الندامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود — تر میشود محقق از آب چشم خامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت — والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چه طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو بر حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر دانه خالت که دید یک دانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه غم — هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته بود افسانه

مرا بدور لب یار هست پیمانی — که بر زبان نبود جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

از چشم زخم خلق مبادت گزند زانکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق تو ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط — تا سوی من بچشم عنایت تو دیده

این سرزنش که کرد ترا دوش حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت — گیتی نشان ندیده ایزد نیافریده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عاشقان بیدل دل ان دره رمیده

انوز از سینه هر دم دود دم بسر بر آید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر زانکه رام گردد نخجیر رمیده حافظ
هم زان دهان برارم کام دل رمیده

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو — که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | که هر دو کون نیرزد به پیش ایشان کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ | مراد خویش نیابی مگر شبی الله

خنک نسیم معنبر شمامه دلها
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

نگر شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی‌تو نفس می‌زنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که صبا چاک زد

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبچه باده‌فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی | که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم برگ گل چکیده

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و سرکش — رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد دلربایش در ناز پروریده

خوش آهوییست چشمش از دام ما رمیده — یارب چه چاره سازم با آهوی رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

صد شکر باز گوییم در بندگی خواجه — گر او فتد به دستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت آزرده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار — قدح شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من ز روی خنده بگفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

خرد که رهبر خیر است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت‌الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
بملک هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش — که جام زرکش که لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — از فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد زین غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

گر زهر نوشم باری از آن دست — در خاک کردم باری از آن راه

گرمش سلطان بارم نباشد — باری بمیرم بر خاک درگاه

رندی چو داند آن کو نداند — معشوق همدم ساقی چون ماه

صوفی چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

شوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

رخ بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه

من رند و عاشق وانگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه

وقتی بر ویش خوش بود وقتم — زان وقت و زان وصد لوحش الله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی — یا لیت شعری حتی مع القاه

حافظ نگشتی رسوای عالم

گر می‌شنیدی پند نکوخواه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت می‌کرد عاشقان را — امروز دیدمش مست در پای خم فتاده

اینک دو روز دیگر ایام دان غنیمت — گر عاشقی طرب جو بی مه مقبلان باده

گل رفت الغزاران غافل چرا نشستید — بی بانگ رود چنگی بی یار جام و باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید گر نخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب — این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — زین میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چه فرود آید
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن در این در / به جان او که از ملک جهان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده / ز مروارید گوشم در جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کو پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از رای پیران / که رای پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیات است / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

با جمالت عاشقان را ز آرزوی وصل خود / جان و دلها اوفتاده از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از زلف و خالت می‌کشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر می‌کند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید ای دلا

وقت عیش و موسم شادی و ایام شباب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت عزّ و علا

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خودبینی و خودرایی در مذهب رندان نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
ازین گوهر که در گنجینه داری

بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش ‌ ‌ ‌ که مستی خوشتر است از هوشیاری

بیا دل در خم گیسوی او بند ‌ ‌ ‌ اگر خواهی خلاص و رستگاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز ‌ ‌ ‌ که کردم توبه از پرهیزگاری

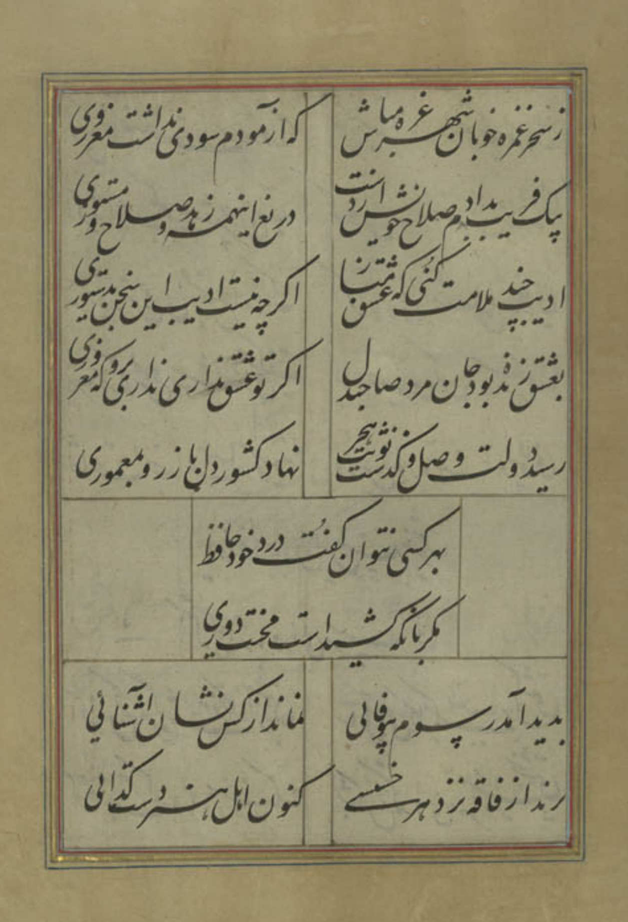
بوقت گل خدا را توبه بشکن ‌ ‌ ‌ که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت ‌ ‌ ‌ چه بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ منوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری ‌ ‌ ‌ که هم بباده توان کرد رفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس ‌ ‌ ‌ مگر بروی نگار و شراب انگوری



ز سحر غمزه خوبان شهر غره مباش ‌ ‌ ‌ که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش درست ‌ ‌ ‌ دریغ اینهمه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند ملامت کنی که عشق تباست ‌ ‌ ‌ اگر چه نیست ادیب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ‌ ‌ ‌ اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت نوبت هجر ‌ ‌ ‌ نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بآنکه کشیده است محنت دوری

پدید آمد رسوم بیوفائی ‌ ‌ ‌ نماند از کس نشان آشنائی

رند از فاقه زد هر خسیسی ‌ ‌ ‌ کنون اهل هنر دست گدائی

کسی که فاضلتر امروز در دهر
نمی بینند ز غم یکدم رهایی
اگر شاعر بگوید شعر چون آب
که دل را از و فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری کن اندر بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز
درین درد عنا و بیوفایی
ایا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا در آیی بر سر آیی

اکنون که چمن گشت ز گل باغ بهشتی
ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
گر محتسبت گیرد و باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

معمار وجود از زدی رنگ تو بر آب
در آب محبت گل آدم بسرشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
زآینه دل زنگ غمت باده کند صاف
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
ترسا بچه دوش بمن گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ بهشتی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال دل زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف اندام / علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بیاض روی ترا نیست درخور اورنگ / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

باختیار گرت صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من زار ناتوان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست می‌دهد یکدم / برو که هر چه مرادست در جهان داری

توکل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی / در عرق پیشت عقیق جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم انگاران ابر و دل
از پیش میرفت و کم میکرد لی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
از موذن بانگ بردار کو حی

از بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی حی

عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

چنگ را بر دست مطرب ده دمی
کور کش نخراشش و بخروش زلی

آنکه بهر جرعه جان میدهد
جان از او بستان و جامی ده بوی

تا تو زین بس گر فلک یاری کند
باز گو در حضرت دارای وی

خسرو آفاق بخش گر عطا
نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود و کی کاوس کی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

خاک سان شو در قدم نی همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سروقدی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که اگر میکنی تماشائی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پائی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالائی

گهر ز بحر برآرند ماهیان شاها
اگر سفینه حافظ بری بدریائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فطرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تبارک الله بر ملک دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس نداند این علم را کماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
شها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار جامی از چشمهٔ خرابات | تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا | عطفی علی مقالی حلت به الدواهی

حافظ چه پادشاهت که گاه مینوازد | رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ساغر لطیف پر می و می افکنی بخاک | اندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست | وان را فدای طره یاری نمیکنی

ترسم ازین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست | گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بکش جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص یابم ازین مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده کوش که کاریست کردنی

می خور که بهر گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

از صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار بمان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم من
خون خورد تا نشاند تو خوبی اگر کنی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

بکفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر گوشه آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چه تیره رای شدی کی گشاید کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چه نقد گفتمش اندر میان دایره‌ای
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آینه داری

برندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

ایکه دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

از من مران عاشق غمدیده خود را / گر عشق رخت داد دل و جان و جوانی

گر خضر و نماند از قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو کند شیوه روانی

زاهد طلب چشمه حیوان شو این کرد
بی جام می و ساغر خورشید معانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکرهش از لطف نخوانی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که بخت ما نه چنان بود لی چنان بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم بهر سر مویی دو صد زبان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایت را
اگر حیات گران مایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده من حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین درآن میان بودی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو که تو هم سر و هم سامانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
نازکان را نبود شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از نادانی

فاش کردند رقیبان تو چو راز من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر چشم ترش بنشانی

از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

در خم زلف تو دیدم رخ زرد خود را
گفتمش چونی و چون میر بهی ای زانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک من
هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حافظ تو نبود صحبت او
بس اگر بر سر آن کوی بود سگبانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
بس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژده‌گانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه‌راه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

رای مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز دل مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما رنگ و روی عارضت / حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

طاعتی گر من ز مستی کرده‌ام اعتنم تمکن / کاندرین شغلم بامید صواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / از حیا حور و پری را در نقاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داورا دارا شکوها ای که تاج آفتاب / از پی تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از سر شمشیر تیزت در غلاب انداختی

باده نوش از جام عالم زانکه بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
زینهار از آب شمشیر که شیران را از آن	تشنه لب کردی و انگاشش با آب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

جای حضور و گلشن انس است این سرای	زین شاد در دمانی عیش و طرب درای
ای کاخ دولتی زچه خاکی که مدرحت	در شاخسار گلشن تو سایه همای
هر صبح در هوای رخت مست صبوح	جمشید تخت و باده بجام جهان نمای
مرغول سنبل از دم باد تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره با کمی	جمشید در حریم تو چون بنده کاسه بای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات بخش	جعد بنفشه تو صبا را گره گشای
حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن	کاندر بهشت خوشتر ازین کو نیست جای

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی	با طره چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش	او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی
درودی چه نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
(ن)می بینم از همدمان هیچ جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا میفروشند — که دلتنگم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد میبرد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان آشنایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی

ما

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که [روی] زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون شمع
اندم که چه خورشید درخشان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کر غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در خانه غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

تو مگر بر لب جوی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

سخن بغرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو بهتر ز گل و لاله و هم نسرینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

شعبه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی و سر منزل عشق

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد ‌ ‌ ‌ بلغ الطاقه من مقله

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز دل برآری

بر عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه ‌ ‌ ‌ بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی ‌ ‌ ‌ تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دیدم جوری که از تو دیدم ‌ ‌ ‌ گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید ‌ ‌ ‌ دلهای همچو آذر چشمان رود باری

از باده وصالت گر جرعه بنوشم ‌ ‌ ‌ تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

گر من ز بوی وصلت در حشر زنده گردم ‌ ‌ ‌ سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید ‌ ‌ ‌ از بوستان وصلت بوی امیدواری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری ‌ ‌ ‌ یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی ‌ ‌ ‌ در دست کس نیفتد زین خوبتر جوانی

جسمی که بوده باشد از روح آفریده ‌ ‌ ‌ زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب ‌ ‌ ‌ سال دگر که دارد امید نوبهاری

ای وحی حیرت از گل صد بار نازکتر ‌ ‌ ‌ زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری

چون این گره گشایم وین راز چون سرایم — دردی سخت دردی کاری سخت کاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هرکس گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی

مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشه باده صافی و رخ زیبایی

جای من دیر مغانست و حج و وطنی — رای من رای تبانست مبارک رایی

ما ادب باش که هر کس نشود گفتن — سخن پیر مگر برهمن

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که بغیر از تو بکس نیست مرا پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ — زانکه هستت از پی امروز یقین فردایی

سلامی من دخلت بالعراقی

الاقی من نوایا بالملاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران بر فشانم عمر باقی

جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و نوشانوش ساقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / خداوندا اسیر آمد این فراقی

زعین العشق فی مرعا حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

وصالش گر دهد دستت زمانی / غنیمت دان امور اتفاقی

دموعی بعدکم لاتحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

زدلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گو همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

مدام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله زانکه ابر رحمت دوست / بکشت زار جگرخستگان نداد نمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوش آن زمان که بمیخانه بر کشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد حافظ / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

ز سحر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و شادی و وضع بی‌خبری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
نیاز نیم‌شبی بود و گریه سحری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

کلاه سروریت کم مباد بر سر تخت
که زیب تخت و سزاوار افسر کلهی

مدام حافظ دل خسته بنده در تست
چرا ز راه ترحم بدو نمی‌نگری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور سر حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب بهشتی خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

نور خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

دیدم بخواب دوشش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاشکی هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش از پی او رهبر آمدی

جانش نثار کردمی ار دلنواز اگر
چون روح محض جلوه کنان بر در آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته ندانند سر عشق
دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی بو کنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بداغ گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تأملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیده ازان گلی

حافظ طمع مدار که این چرخ واژگون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ایکه مهجوری عشاق روا میداری | بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظا پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

ایکه در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ایکه با وصل دلارام گزیدی خلوت | بغنیمت شمر این عیش که کامی داری
ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد | تو ولی ای جان که درین شیوه و رسمی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود | تو ولی امروز درین شهر که نامی داری
گر بهنگام وفا پیش ثباتت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت انسی و دیده بر سر راهت

بگو که جان عزیزم ز لب رسید خدا را
ز لعل باده فروشت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

اتت روائح زاد الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

سلام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده ما بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق بسر آید
رات من جنبات الحمی قیام خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | دل نهادم در آتش ز پی خوش نفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بشیرین نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که شرح عشق گوید باز | که بیش از حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

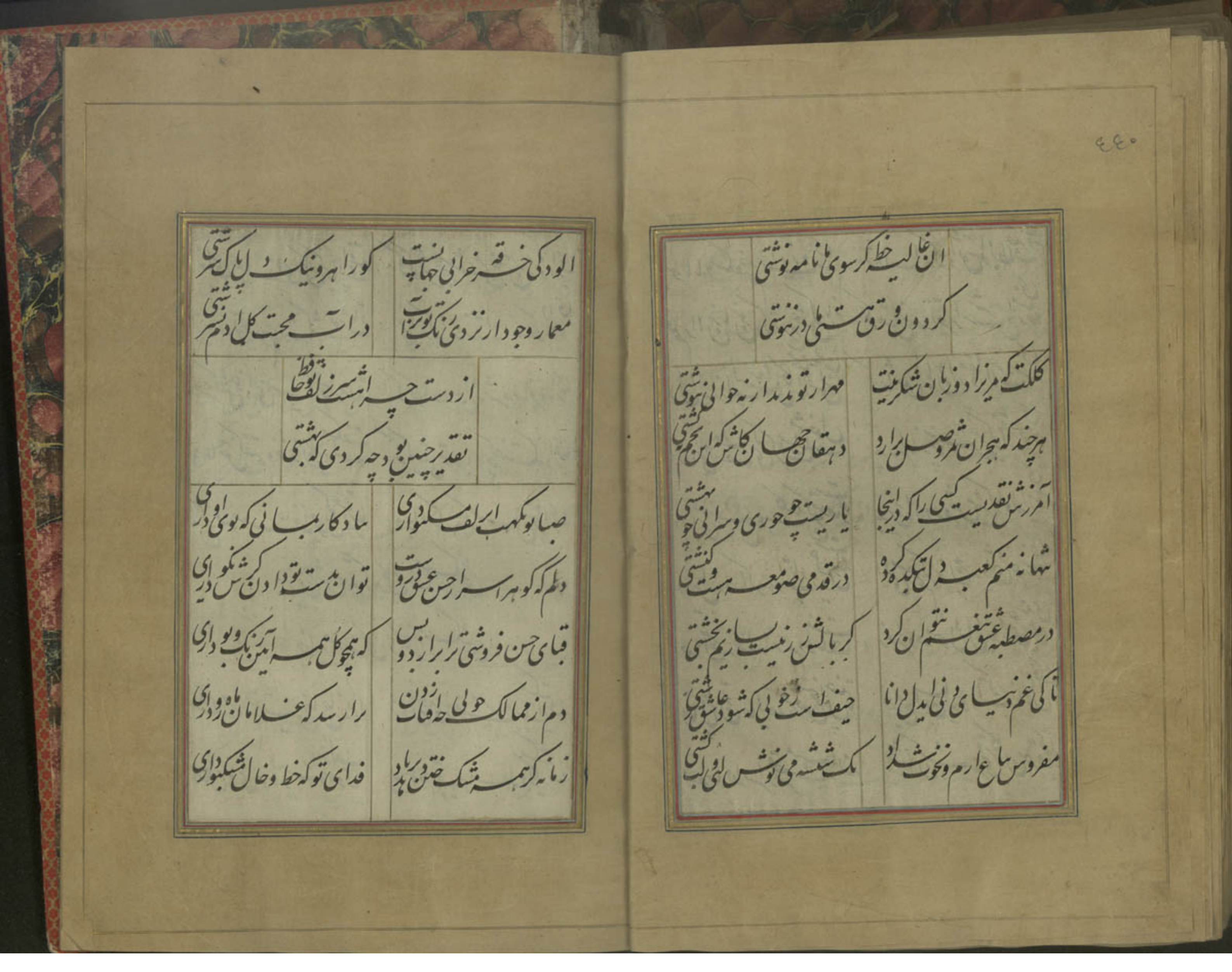
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است | الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز مهر او چه میجویی دل اندر وی چه میبندی

همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی | دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند | سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی



ای غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

کلکت که مرا دو زبان شکرینت — مهار تو بندد از نه جوانی بنوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — گر بالش زر نیست بسازیم به خشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلوده‌ی خرقه خرابی جهان است — کو راهرو اهل دلی پاک سرشتی
معمار وجود ار زدی نکته بر آب — در آب محبت گل آدم نسرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — به یادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست — توان به دست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

زجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
می از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
درامسکده گر میل جستجو داری

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ز بوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
زین ره کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی



اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

سحرگه رهروی در سرزمینی | بگفتا این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی



جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ور نه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / که بجز جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی

گذرت در ظلماتست بجو خضر رهی / که درین میکده بسیار بود گمراهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و دولت توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله رازدار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه زلبت کرده وظیفهٔ من / ادا اگر نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بفراغ دل زمانی نظری بماه‌رویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید که نظر کنم برویت / که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شد و ندانم که چه شد غرض مارا / بگذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظری بدید رویش / بجز این نماند مارا هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا / که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

درویشیم و گدا و برابر نمیکنیم / پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند به اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل از باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمعها که تو از سیمبران میداری

جوهر جام تو از کان جهان دگر است / چه تمنا ز گل کوزه گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمیآرم گفت / که من سوخته دل را تو بر آن میداری

نرگس باغ نظر چون تو بود ای چشم چراغ — سر چرا با من دلخسته گران میداری

بگذران روز سلامت بسلامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته — که هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

عجب از جفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید پارسایان که برفت پارسائی — می ناب درکشیدیم و نماند نیکنامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنین کشنده را نکشد کس انتقامی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتد خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیی داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بروز حادثه غم با شراب باید خورد | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین انکه و تماشا کن | گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

لبش میبوسم و در میکشم می | بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسم و خون میخورد جام | رخش می بیند و گل میکند خوی

چو چشم او مرا مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش | غنیمت دان خلاف بهمن و دی

بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو | منه از دست جام باده هی هی

زبان را درکش ای حافظ زمانی | حدیث بی زبانان بشنو از نی



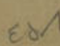
بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیء
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
خزانه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته بر در ایوان جنت الماوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند و سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و تاج کی ثباتی داد — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله نوش و کرم ورز والضمان علی

زان می صاف کرو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه هرگز نپرد — که نهاده است بهر مجلس و محفل دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد از پیش افتد شامی
یار من گر بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی



ان حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر بدهد کام دلت آصف عهد
کام بسیار بدست آوری از خودکامی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد از درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

از روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در گوشه سلامت مستور کی توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

صوفی قرابه کش شد زاهد پیاله پیما
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در آت دنه حافظ با دمد
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

گفتت قصه شوقی و مدعی هاکی
بیا که پیش تو بجان آمدم ز غمناکی



بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده تر — ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه‌ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
اثر نماند مرا از شمایلت آری — اری آثار محیای من محیاکی

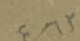
ز وصف وی تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
برجه مهر فلک بی نظر آفاقست — ولی دریغ که یکذره مهربان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور — که بر دو دیده من حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال — چو آن نبود و ندیدیم باری این بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی



دیده ما که بامید تو دریاست چرا
بتفرج کذری بر لب دریا نکنی

برتو کر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده برابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی
حاصل حیات ای دل این دمست تا دانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت کام عیش بستانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانکی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژکانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

کفتمش زراه از رندی دم مزن که شوا کفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

من چو بکذرم زانجا باغبان حرامت باد
کر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

دل ز ناوک چشمت کوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

کر تو غافلی از ما ای نکار سنکین دل
حال دل نخواهم کفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
این شکنج کیسویت میکند پریشانی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد | دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
ز وصل روی تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بوصل تو داشت | ازین سپس من و شادی و وضع بیخبری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند | صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام | که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من بینم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست | نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی



هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب و کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

در ده به یاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ طبیعت به ارغوان — بیرون فکند لطف غرق از رخش خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان — ایستاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت — هردم ز در نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه خیالت ما و خیال و خوابی

مخموران دو چشم آیا کجاست ساقی — بیماران دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

دل منه بر دهر و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
مر بیابانی چراغی بر فروخت / چون بجا افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی می شکست / گه بهویی قلب گاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس / گردیان را بی جنبه سر میبرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش ازو / میل در چشم جهان بینش کشید

هر که آمد در جهان پر زشور / عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیی چون پلی / بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه زان پل پرستش وهم / برگ ره ساز مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند / عارفان کاین خانه را پل کرده اند
خوان اقامت انشاید در گذر / این زمان تا کسی باید در نظر



من گر فتم خود تولی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه گوری گور می بین گفتمت / یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گذر / از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان / از سر اخلاص الحمدی بخوان

شراب لعلم و بجام گه من / حمار گوهرم اندر جهان جای مدام

زمردم بر تاک و عقیق در شیشه / سهیل در خمم و آفتابم اندر جام

مرا حرام که خواند که وقت خوردن من / حلال زاده ندیدند اشاج حرام

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

نمی بینم از دور گردون شگفت / ولی نیست در وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

یکی را دهد تیغ در کارزار / یکی را قلم زن کند روزگار

دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در آن لشکر سلم و طور

همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای سر آن لشکر کش / کجا شیده ترک خنجر کش

نه تنها شد ایوان قیصر بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی دوتایی بزن / به یکتایی او که تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بیاران نوآیین سرود / بگو با حریفان باواز رود

که بر آسمان مژده نصرتست / مرا رعد و عاقبت فرصتست

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوای کلنگ رود / بگوی و بزن خسروانی سرود

روان پرکان زخود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ازان پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

جهان پر کش آهنگ این داوری / که نامید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / زمستی بوصلش حوالت دهد

مغنی کجایی که وقت گلست / زمستی جهانی پر از غلغلست

همان به که خونم بکوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا منت چنگ نیست / کفی بر دفی به که در چنگ نیست

شنیدم که چون دف نوازند کند / خروشیدن دف بود هوشمند

مغنی کجایی نوایی بزن / بما مهوشان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز — که بیچاره گان را توئی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم ز رود — که بنمایم از دیده صد زنده رود

مغنی تو سر مرا محرمی — زمانی به نی زن دم از همدمی

بمی دور کن درد دل کز غمست — دمی در نی دم که عالم دمیست

مغنی بر اشعار من کن غزل — باهنگ چنگ اور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی بیا عود را ساز کن — نوائی نوائین تر آغاز کن

بیک نغمه دردم را چاره ساز — دلم نرم چون خرقه صد پاره شد

مغنی چه باشد که لطفی کنی — زنی آتشی در دلم افکنی

روان آری از فکر خود یک دمم — بهم برزنی خانمان غمم

مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی — ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقی از باده پر کن بطی

که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآییم و طیشی کنیم

مغنی بزن چنگ در ارغنون — بر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم باید آسایشی — که نبود ز غم ماوی آلایشی

بنام شه آغاز کن این سرود — وگرنه چه حاصل ز چندین درود

بیا ساقی از من بروش شاه ... بگو این سخن گاه شه جم پناه

دل بینوایان مسکین بجوی ... پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی ... بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع ... نمی میتوان کرد از خویش شر دفع

بیا ساقی آن می که زو جام جم ... زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که یاری بتابید جام ... شوم آنکه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن باده ذوق بخش ... بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم ... بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از بی وفائی عمر ... بترس و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت ... دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل ... که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل تن جان صبوری کند ... دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می ... که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت ... که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر ... بر آنست کت خون بریزد بقهر

درین خون فشان عرصه رستخیز ... تو خون صراحی و ساغر بریز

بیا ساقی آن باده لعل صاف ... بده تا که از شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام ... می ز رهن کن بهر دورم والسلام

بیا ساقی ان می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم باواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی ان می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی ان جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی ان می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی ان می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده مگر گردم از عیب پاک / برارم بعشرت سر از این مغاک

بیا ساقی ان می که حور بهشت / عبیر ملایک در و می‌سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی ان بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی ان جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آورم / دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الکاس لا تخش فیه النجاح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن جام یاقوت‌وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده این نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش بگو زاهدا شب بخیر
بیا ساقی آن آب یاقوت‌رنگ | که گرد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان در ده آن عین آب روان | نه آب روان آفتاب عیان
بده ساقی آن می که تا دم زنیم | قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده | اگر فاش نشو این نهانم بده
بده ساقی آن آب آتش‌فشان | از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم | همان به که آبی بر آتش زنم
بده ساقی آن آب آتش‌خواص | کز آن آب یابم ز آتش خلاص
بدین سقف شش‌پایهٔ نه رواق | توان زد بیک جام می بر طاق
بده ساقی آن خسروانی قدح | که دل را به نقد آید از وی فرح
مراد از قدح بادهٔ سرمدست | درین باده مقصود ما بیخودیست

بده ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف ربود — اگر عالمی باشدش زان حسود

بده ساقی آن آب افسرده را — یکی زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که در منظریست — سر کیقبادی و اسکندریست

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه

چو مستم کنی از می بی‌غشت — بگویم بگوشت پس رود خوشت

که حافظ چه مستانه گوید سرود — ز چرخش دهد رود و زهره درود

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنم — دم خسروی در گدایی زنم

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم — جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه هرگز — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم — گر صبر مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دل ز غم تو بر نگیرم

بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
شوان تقبلم بوست شوقش — گر پر فلک شود دو پیرم
پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل ره عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم
آن به که ز صبر رخ نتابم — کز صبر مراد دل بیابم

ای

ای ساقی از آن می شبانه
در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست — از دست منه می مغانه
بر داشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ فرو منه چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود به سوز دل ترانه
در رست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
حافظ می نوش و شاد میباش — تا چند خوری غم زمانه
چون نیست هیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

ان به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز | برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی | برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رنگداردیده | شد فاش میان مردم این راز
تا خود چه شود مرا سرانجام | در عشق چو هجر بود آغاز
سرمایه عمر داد برباد | هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش هجر و مجمر غم | میسوز دلا چو عود و میساز
حالی چو مینسد هد مراد است | بوسیدن پای ان سرافراز

ان به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گلندام | از عارض تو خجل مه تام
از دانه خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام
بازآی که هجر جان گدازت | برد از دل من قرار و آرام
چون کام نشد ز وصل حاصل | قانع شده ام بهجر ناکام
دور از تو نصیب من ز ایام | درد و غم عشق هست مادام
ماییم و غم و فراق حالی | تا خود بکجا رسد سرانجام
مقصود فراق حافظا چیست | جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نمی شود مهیا	کام دلم از تو ای دلارام

ان به که ز صبر رخ بتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم	امید دل امیدوارم
شادم بنعمت که در همه حال	سوز غم تست سازکارم
تا رفته از کنارم ایدوست	یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزو وصال حالی	عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت پیش و ردو ابش	سیلاب سرشک از کنارم
تا مرگ نگیرد دم گریبان	من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد ز سعی حاصل	کام دل خسته فکارم
ان به که ز صبر رخ بتابم	کز صبر مراد دل بیابم

ای زخم غمم تو مرهم دل
عشق تو انیس محرم دل

ای روی تو هست شیخ خان	چون چشم تو گشت حاکم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
نزدیک شد انکه من ز دوری	گیرم سر خویش با کم دل
تو در دل ما و ما در آتش	ما را غم تست یا غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی	نوری ز حضور عالم دل



چون ملک وصال تو نگردد — آسان آسان مسلم دل

ان به که ز صبر رنج تابم — گر صبر مراد دل بیابم

در عشق توای صنم چنانم — گر هستی خویشتن بجانم

هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی — سهمات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست — کم کن تو خدا که این نه نیکوست

ور زانکه دلت ز این بروست — اخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زین بیش ره مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — افتاده بخون ترک و تاجیک

در مسکن اخلص ممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم



۴۹۲

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بنده‌گی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم — ور زلف تو هم کند اسیرم
هرگز نشود در تو گریزم — من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

بنگر نه در وفا گشودیم — نه مهر به مهر رفت بودیم
از دوستی آنچه منمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذرد دم رحمش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو بکشم به عنبر میلی — مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم



گفتم صنما در آرزویت
آشفته و تیره شد دل از مویت
هرچند نمیرسم بکویت
شب نیست که از فراق کویت
زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم بمراد دل مانی
ما حافظ خود نکو عیانی
هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

با دوست نشسته و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح جراحت طلبد
کو از سر زخم نیش حجام طلب

امشب ز غم میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای قبله هر که مقبل آمد کوی تو
روی دل جمله شهریاران سوی تو
هر کس ز تو امروز بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند روی تو

مردان رهت زنده بجانی دگرند
مرغان هواش ز آشیانی دگرند
منکر تو بدین مدان کایشان
بیرون ز دو کون و آشیان دگرند



ما می بکنار جوی پیدا بود | وز غصه کناره جوی پیدا بود

این مدت عمر ما چو گل ده روز است | خندان لب و تازه روی پیدا بود

در مذهب ما کلام حق یاد علیست | طاعت که قبول حق بود دین علیست

از جمله آفرینش کون و مکان | مقصود خدا علی و اولاد علیست

در روز جمعه دهم شهر ذی قعده الحرام در سنه هزار و دویست و چهل و هفت کتاب باتمام رسید

حرره فتح الله وردی



